

## روایت قصه مجنون



روزهای هفده تا نوزده اسفند ۱۳۶۲، جزیره‌ی مجنون صحنه‌ی یکی از شدیدترین درگیری‌های عملیات خیبر بود که در آن، رزمندگان ایرانی با تجهیزات اندک جلوی پاتک سنگین نیروهای عراق ایستادند.

رضا میرکریمی / تنظیم - احسان لطفی\*:

روزهای هفده تا نوزده اسفند ۱۳۶۲، جزیره‌ی مجنون صحنه‌ی یکی از شدیدترین درگیری‌های عملیات خیبر بود که در آن، رزمندگان ایرانی با تجهیزات اندک جلوی پاتک سنگین نیروهای عراق ایستادند.

رضا میرکریمی که پیش از این، ماجرای جبهه‌رفتیش به‌عنوان امدادگر را در مجله‌ی داستان روایت کرده بود، در این متن، سراغ تجربه‌ی غریب حضورش در عملیات خیبر در هفده‌سالگی رفته است.

این قصه، چند شخصیت اصلی دارد: سید یحیی یوسفی، علیرضا نوری و من که راوی‌ام. اما قهرمان یکی بیشتر نیست: گردان ابوذر زنجان که می‌رفت تا دست خالی جلوی پاتک یک تیپ را بگیرد. می‌گویم قصه چون بعضی از صحنه‌هایش حتی در هندی‌ترین فیلم‌ها و کلیشه‌ای‌ترین حکایت هم نمی‌گنجد اما این چیزی از واقعی بودن‌شان کم نمی‌کند. همه‌ی این‌ها جلوی چشمم اتفاق افتاده‌اند؛ از ظهر ۱۸ اسفند ۱۳۶۲ تا ظهر ۱۹ اسفند ۱۳۶۲. از مرز جفیر تا جزیره‌ی مجنون. در این بیست‌وچند ساعت، چیزهای زیادی در ذهن من تغییر خواهد کرد، آدم‌هایی تصویرشان دگرگون خواهد شد؛ یحیی یوسفی، علیرضا نوری و من که تا مرز مردن رفته‌ام، ماندم و برگشتم.

یحیی و علیرضا در هنرستان صنعتی زنجان هم‌کلاس بودند. یحیی در مدرسه روزنامه‌ی «کار» می‌فروخت. به چپ بودنش مشکوک بودند و از ما، بچه‌های انجمن اسلامی، گواهی خواستند که روزنامه‌ی چپی‌ها را می‌فروشد. من و چند نفر دیگر گواهی را امضا کردیم و سیدیحیی از مدرسه اخراج شد ولی سه روز بعد با تعهد برگشت سر کلاس. مرا خیلی دوست داشت و بعدش همیشه به من می‌گفت: «چرا با من این کار را کردی؟» اما من شک به دلم راه نمی‌دادم. از آن طرف علیرضا نوری مثل اطلاعیه حرف می‌زد. به همه‌چیز گیر می‌داد و کسی دوستش نداشت. شاید نقطه‌ی مقابل سیدیحیی بود ولی بچه‌ها به او هم مشکوک بودند. می‌گفتند از آن‌ها است که شعار می‌دهد ولی در عمل چیزی ندارد. روزی که با گردان ابوذر می‌رفتیم جبهه، صدایش زدند و گفتند: «تو نباید بروی. پدرت اجازه نداد.» او هم رفت گوشه‌ای و هیچ اعتراض نکرد و ما هم انگار شاهد ظن‌مان را پیدا کردیم؛ که دیدی همه‌اش کشک بود؟ دیدی پای کار که رسید، توزرد از آب درآمد؟

گردان ابوذر جزو نیروهای پشتیبان عملیات خیبر بود. از زنجان رفتیم پادگان انرژئ اتمی اهواز و بعد، پشت دژ مرزی جفیر. عملیات یکی دو هفته قبل در هورهای آن طرف مرز شروع شده بود و می‌دانستیم که به‌زودی اعزام خواهیم شد اما از زمان دقیقش خبر نداشتیم. برای آمادگی، هر شب چهار پنج ساعت یک‌نفس در گل‌وشل راه می‌رفتیم و صبح که برمی‌گشتیم سنگر، تا ظهر مثل جنازه می‌افتادیم. تا یک روز که بعد از برگشتن از رزم شبانه، دیدیم چندتا آیف‌ا آمدند و یک نفر پیاده شد و گردان را جمع کرد و گفت دوساعت دیگر، ناهار را می‌خوریم و راه می‌افتیم سمت خط. خسته بودیم و فرمانده‌مان هم برای عملیات توجیه نشده بود اما ظاهراً ضرورتی در کار بود و فرصت هماهنگی وجود نداشت.

غذا خوردیم و سوار آیف‌ا شدیم و راه افتادیم سمت اسکله‌ی کنار هور. یکی که صدایش خوب بود، نوحه می‌خواند و چند نفر تکرار می‌کردند اما بقیه از خستگی، خواب بودند. راه زیادی نبود و یکی دوساعت بعد کنار هور پیاده شدیم که پر از نی‌های بلند بود. دوتا هاورکرافت مرتب می‌رفتند و می‌آمدند و از جزیره‌ی جنوبی مجروح می‌آوردند و کمی دورتر داشتند یک پل باریک نفرو و یک پل عریض ماشین‌رو می‌زدند. قبل از این‌که سوار قایق شویم فرمانده اندک اطلاعاتی را که گرفته بود، به ما منتقل کرد. گفت به جزیره که رسیدیم به محض پیاده شدن از قایق‌ها، بدوید و به تیراندازی توجه نکنید. هر کسی مجروح شد، کنار جاده ره‌ایش کنید و فقط مراقب خودتان باشید. پراکنده نشوید. دسته‌هایتان را گم نکنید. جلو بروید و حواس‌تان به صدای من باشد. گفت امروز پاتک زده‌اند و دو گردان ما را تار و مار کرده‌اند و ما باید جواب بدهیم که جلوی پاتک سنگین فردا را بگیریم.

ما نزدیک سیصد نفر بودیم. هر هفت‌هشت نفر سوار یک قایق شدیم و راه افتادیم. چون در جزیره تدارکاتی وجود نداشت و آرپی‌جی‌زن و کمکش هم شش‌تا موشک بیشتر با خودشان حمل نمی‌کردند، موقع سوار شدن نفری دو موشک آرپی‌جی هم دست‌مان دادند. فکر می‌کردیم نیم‌ساعت بعد در جزیره خواهیم بود اما مسیر طولانی بود و قایق‌ها به نی گیر می‌کردند و زمان

کش می‌آمد و آفتاب بی‌رمق اسفند پایین و پایین‌تر می‌رفت. هوا گرگ‌ومیش بود که به خشکی رسیدیم اما پیاده که شدیم، خبری از حرف‌های فرمانده نبود. کسی به‌مان تیراندازی نکرد. گاهی گلوله‌ی سرگردانی هوای ساکن اطراف‌مان را می‌شکافت و از دوردست صدای تیراندازی می‌آمد.

زیاد طول نکشید که راز سکوت را فهمیدیم. عملیات اصلی در جزیره‌ی جنوبی جریان داشت و ما آمده بودیم به مجنون شمالی. غروب بود. نی‌ها کمی جلوتر تمام می‌شد و جا به یک جاده‌ی خاکی می‌داد. بیسیم‌چی گردان شروع کرد به کسب تکلیف و ما هم نماز خواندیم و نفری یک کنسرو و کمی نان خشک برای شام گرفتیم. خورده و نخورده، دوتا کمپرسی بنز ده‌تن آمدند و ما پشت‌شان سوار شدیم و راه افتادیم. از آن پشت، بیرون را نمی‌دیدیم. فقط می‌دانستیم که داریم جاده‌ای را همین‌طور می‌رویم. شب شده بود. دوروبرمان هنوز خیری نبود اما از دوردست چیزی شبیه صدای گنگ رعد می‌آمد. سر چرخاندم سمت صدا و دیدم در افق، یک نقطه نورباران است؛ از زمینش نور بلند می‌شود و از آسمانش هم نور می‌بارد. جنگ آن‌جا بود، در جزیره‌ی جنوبی و ما انگار داشتیم نزدیکش می‌شدیم.

سر یک دوراهی، وقتی فرمانده‌مان پیاده شد تا از یک سنگر خودی آدرس بگیرد، دو خمپاره، کاملاً کور و تصادفی خورد بغل ما و ترکش‌هایش سایید به دیواره‌های کمپرسی و فرمانده که فکر می‌کرد لو رفته‌ایم، دستور پیاده شدن داد. پایین آمدیم و دسته‌های خودمان را پیدا کردیم. یک گروهان جدا شد و دو گروهان دیگر که من هم جزوشان بودم، دنبال فرمانده روی حاشیه‌ی جاده راه افتادیم. جاده از وسط هور رد می‌شد؛ چپ و راست، باتلاقی بود با نی‌های کم‌پشت و پراکنده، پر از خمپاره‌ها و موشک‌های عمل‌نکرده. روبه‌رو، در امتداد جاده، زمین صاف بود و تا دوردست‌ها، تا همان نقطه‌ی نورباران، دید داشت. هوا تاریک شده بود اما یک هواپیمای عراقی در ارتفاع خیلی زیاد، همین‌طور دور می‌زد و بیست‌دقیقه یک‌بار منوره‌های چتردار دوازده‌تایی می‌ریخت که پایین آمدن‌شان تقریباً بیست دقیقه طول می‌کشید. اطراف‌مان، مثل گرگ‌ومیش دم صبح روشن بود و چون روی جاده کاملاً دید داشت باید به ستون یک، از شان‌های باریک و شیب‌دار جاده می‌رفتیم که پایین‌تر بود. سر راه، هر از گاه سنگری می‌دیدیم که چند نفر از نیروهای خودی داخل خوابیده بودند، یا دراز کشیده بودند و خستگی یک هفته جنگ را درمی‌کردند. از ما می‌پرسیدند کجا می‌روید؟ و ما می‌گفتیم جلو. هم سوال آن‌ها برای ما عجیب بود، هم جواب ما برای آن‌ها، اما فرصت توقف و گفت‌وگو نداشتیم.

روایت قصه مجنون‌رضا میرکریمی با بچه‌های گردان ابوذر قبل از اعزام به جزیره‌ی مجنون - اسفند ۱۳۶۲ (نفر دوم نشسته از چپ)

در رزم‌های شبانه، به تجربه فهمیده بودم که در حرکت به ستون، بهتر است جزو نفرات جلو باشم. فرمان استراحت و حرکت از نفر اول شروع می‌شود، بنابراین می‌تواند منظم بدود و آسوده استراحت کند. اما همین‌طور که فرمان‌ها نرفته‌نفر در امتداد ستون عقب می‌روند، تاخیرها ثانیه‌ثانیه روی هم انباشته می‌شوند و نفر آخر انگار همیشه در حال پر کردن فاصله‌ای است که تمام نمی‌شود. تا می‌نشینند می‌گویند بلند شوید و هیچ‌وقت مجال استراحت پیدا نمی‌کند.

آن شب افتادم آخر صف. پشت سر کسی که وزنش زیاد بود و خسته بود و نمی‌توانست راه برود. همه بی‌خواب و خسته بودیم و بدن آدم خسته، حتی در حال حرکت، راهی برای استراحت پیدا می‌کند؛ یک جور سیستم اتوپایلوت که چیزی را به‌عنوان هدف حرکت نشانه می‌گیرد تا نیاز به نیروی ذهن و حواس را به حداقل برساند. برای راننده‌ی خسته، این نشانه، چراغ قرمز پشت ماشین روبه‌روی است و برای من، لکه‌ی سفیدی که روی کوله‌ی نفر جلو می‌دیدم؛ پر چفیه‌اش بود که برای من حکم راهنما را داشت؛ وقتی به راست یا چپ منحرف می‌شد، می‌پیچیدم و وقتی پایین می‌رفت، بی‌اختیار دراز می‌کشیدم و بلافاصله چشم‌هایم را می‌بستم. تقریباً هر بیست دقیقه، پنج دقیقه استراحت می‌دادند اما چون بچه‌ها خواب می‌رفتند و جامی‌ماندند، پنج دقیقه تا به آخر صف برسد، می‌شد چند ثانیه. راه طولانی بود و کم‌کم هر کس که دراز می‌کشید موقع بلند شدن چیزی جا می‌گذاشت و موشک‌های آرپی‌جی‌هی کمتر و کمتر می‌شد.

صداها و تصویرها آرام‌آرام تغییر کرد. از جایی، در سنگرهای کنار جاده دیگر کسی نبود و فرمانده گفت در سکوت حرکت کنید. جلوتر رسیدیم به چند جنازه‌ی عراقی و بعد به جایی که مسیر، پر از جنازه‌های غلتیده از روی جاده بود. صدای گلوله‌های پراکنده، واضح‌تر می‌شد و حوالی سه صبح، بعد از چهار ساعت راه‌پیمایی، دیگر می‌شد تشخیص داد که منبع صدا، یک دوشکا است و زیاد هم با ما فاصله ندارد. دوشکا فقط به طرف کانال‌های سمت چپ ما شلیک می‌کرد و گلوله‌های رسام بلندش، سیاهی فضا را می‌شکافت. ما را هنوز ندیده بودند و فکر هم نمی‌کردند که کسی از حاشیه‌ی باریک کنار جاده به آن‌ها حمله کند.

فرمانده دستور توقف داد که کسب تکلیف کند و چند نفری که نزدیک بیسیم‌چی نشسته بودیم، شنیدیم به فرمانده گفتند از تانک سوخته جلوتر نروید. بی‌اختیار گردن کشیدیم و دیدیم که دویست متر از تانک رد شده‌ایم. فرمانده گفت ساکت باشید. آسمان ۱۹ اسفند هنوز تاریک بود.

جنگ پر از اتفاقات غیرمنتظره است. جنگ اصلا خود اتفاقات غیرمنتظره است. کسی که به طرف خط مقدم راه می‌افتد، در گذاشتن هر قدم و سپری شدن هر ثانیه، پس ذهنش منتظر اتفاق ناگافلی است؛ اتفاقی کوچک، بزرگ، بامزه، مرگبار، تلخ، شیرین.

فلاش بک؛ اول همان شب، وقتی تازه رسیده‌ایم به جزیره و نماز خوانده‌ایم و دارند کنسروها را پخش می‌کنند. کنسروهای جبهه برچسب نداشتند. لازم هم نبود. آن موقع فقط کنسرو تن ماهی وجود داشت که خوش مزه هم بود ولی وقتی کنسروم را با سرنیزه باز کردم، دیدم قرمه‌سبزی است. به بچه‌ها گفتم. باور نمی‌کردند قرمه‌سبزی هم کنسرو داشته باشد. معلوم شد یکی دو نفر دیگر هم بخت مرا داشته‌اند و مال بقیه همان تن ماهی است. من خیلی قرمه‌سبزی دوست دارم. امتحان کردم، کمی ماسیده و شور بود اما طعم خوبی داشت. با ولع همراهان‌های خشک خوردم و به چند نفر دیگر هم دادم که امتحان کنند.

تشنگی چند ساعت بعد توی راه سراغ‌مان آمد. آب قمقمه‌ها همان چندکیلومتر اول تمام شده بود و گفته بودند چون عراق شیمیایی زده، از آب برکه‌ها هم نخوریم. وقتی بعد از دوازده کیلومتر راه‌پیمایی، دویست متر جلوتر از تانک سوخته، در سکوت منتظر تصمیم فرمانده بودیم، دوتا از بچه‌های گردان طاقت‌شان تمام شد. گفتند مرگ یک‌بار، شیون یک‌بار. تشنه که نمی‌توانیم بجنگیم. رفتند کمی جلوتر، جایی که آب به نظر تمیزتر می‌آمد، اسلحه‌ها را گذاشتند زمین و آب خوردند اما موقع برگشتن اسلحه‌شان را اشتباه برداشتند؛ یکی انگشتش را با خیال راحت گذاشت روی ماشه‌ی اسلحه‌ای که ضامنش کشیده نبود و ناگهان رگبار گلوله، آسمان را شکافت.

تمام گردان بی‌اختیار برگشتیم طرف دوشکا که همچنان کانال‌های سمت چپ ما را می‌زد. دوشکا چند لحظه ساکت شد و بعد شلیک کردن را از سر گرفت؛ این بار رو به ما، درست رو به ما. می‌گویم «درست» چون ما ستونی بودیم در امتداد لوله‌ی دوشکا و بنابراین هر گلوله از یک، دو یا سه نفر می‌گذشت. فریادها بلند شد به آسمان، همه چسبیدند به زمین و من برای اولین بار در جبهه صدای عراقی‌ها را شنیدم. صدای فرمانده‌شان بود که سر نیروهایش داد می‌زد. داشت بیدارشان می‌کرد.

فرمانده گفت سنگر بکنید. تیر مستقیم و مدام می‌آمد و نمی‌شد بلند شد. همین‌طور که در شیب دراز کشیده بودیم، خاک را با کلاه از زیرمان کنده و رد کردیم پایین تا شیری درست شد و خزیدیم داخلش. تازه پناه گرفته بودیم که دوشکا دوباره ایستاد. چند لحظه همه‌جا ساکت بود، بعد صدای سوت آمد و یک منور درست بالای سر ما روشن شد. آرام توی هوا رقصید و در یک متری من فرود آمد. بعد باران خمپاره همراه رگبار دوشکا شروع شد. فرمانده سه آربی‌جی‌زن را صدا کرد تا دوشکا را خاموش کنند اما نتوانستند. دو نفر خطا زدند و یکی هم ترسید و جلو نرفت. جوان تک‌تیراندازی آربی‌جی را از او گرفت و در تاریکی رفت جلو و باز برگشت و پرسید ضامنش کجا بود؟ و آربی‌جی‌زن برایش توضیح داد و او دوباره در تاریکی ناپدید شد. شلیکش را دیدیم که البته به دوشکا نخورد، ولی خودش برگشت.

موشک‌ها همه از بالا و راست و چپ دوشکا می‌گذشتند. شلیک کردن با کلاش هم فایده‌ای نداشت چون در تاریکی، چیزی جز آتش دهانه‌ی دوشکا پیدا نبود. نمی‌دانستیم دقیقا با چی طرف‌ایم؛ یک سنگر؟ یک گردان؟ یک هنگ؟ یک تیپ؟ زیر باران گلوله و خمپاره، زمین‌گیر شده بودیم و کاری جز دعا و انتظار از دست‌مان بر نمی‌آمد. نماز صبح را همان‌طور درازکش در سنگرها خواندیم و سپیده که زد، بالاخره توانستیم روبه‌رو را ببینیم؛ دوشکا فقط پنجاه متر با ما فاصله داشت اما این، بدترین قسمت ماجرا نبود. از جایی که جاده به دوشکا می‌رسید، برکه‌ی آب تمام می‌شد؛ زمین صاف و یک‌پارچه بود، و پر از تانک.

زیر باران مرگ، نترسیدن یا حتی ادای نترسیدن را درآوردن، کار راحتی نیست اما فرماندهی ما در تمام مدت تیراندازی، یک لحظه هم سنگر نگرفت. مدام در رفت‌وآمد بود و حرف می‌زد و امید می‌داد؛ می‌گفت نگران نباشید. الان درست می‌شود. تو برو آن‌جا بایست، تو بیا این‌جا... انگار وضعیت کاملا عادی است و هیچ اتفاقی قرار نیست بیفتد. دائم ترکش می‌خورد اما زخم‌ها را با چیزی می‌بست. یکی از آربی‌جی‌زن‌ها هم همین‌طور. در زنجان، نانوا بود و بدن باریک و ریزه‌ای داشت ولی اصلا کوتاه نمی‌آمد. هی می‌رفت جلو آربی‌جی می‌زد، هی تیر و ترکش می‌خورد، هی جای تیر و ترکش را می‌بست و دوباره از نو. آربی‌جی‌ها البته به تانک‌ها نمی‌خورد. نه مال او و نه مال بقیه. فاصله زیاد بود و اگر هم می‌خورد، کمانه می‌کرد. تانک‌ها رویین‌تن و آسیب‌ناپذیر، صف کشیده بودند؛ یک لحظه دودی از دهانه‌شان بیرون می‌آمد و لحظه‌ی بعد، خاک‌ریز و سنگر اطراف ما روی هوا می‌رفت. دوشکا هم بود و همین‌طور خمپاره و کاتیوشا و گاهی هلی‌کوپتر و ما فقط چندتا آربی‌جی داشتیم که موشک‌هایشان کم‌کم داشت تمام می‌شد و جای خالی آن‌ها که در راه مانده بود، به چشم می‌آمد.

همان‌جا بود که دیدمش. دیدم کسی آن بالا روی جاده، در معرض تیر مستقیم دارد با جعبه‌های مهمات رها شده ور می‌رود که از داخل‌شان آربی‌جی دربیآورد. فکر کردم این دیوانه دیگر کیست و خوب که نگاه کردم دیدم علیرضا است، علیرضا نوری. همان هم‌کلاسی بدقلقی که فکر می‌کردیم فقط اهل حرف‌زدن و موعظه کردن است. بعد از آن ماجرای موقع اعزام، کمی دیرتر آمد اما توی جبهه هم دست‌بردار نبود. هی گیر می‌داد که چرا آن کار را می‌کنید، چرا این کار را می‌کنید. پابه‌سن گذاشته‌ها زورشان

می‌آمد که یک الف‌بچه این‌طور امرونی کند و طولی نکشید که آن‌ها هم در احساس ما نسبت به او شریک شدند.

و حالا این همان علیرضا بود. من جرات نمی‌کردم از پناه سنگ بیرون بیایم و او آن بالا داشت برای خودش رژه می‌رفت. واقعا عین خیالش نبود. حتی وقتی هلی‌کوپتر عراقی آمد بالای سرش، برگشت و انگار که پرنده‌ای چیزی باشد، با کلاش چندتا گلوله به طرفش شلیک کرد و دوباره مشغول جعبه‌ها شد. وقتی آرپی‌جی به دست از جاده پایین آمد، از کنار هر سنگری که می‌گذشت، بچه‌ها یک لحظه بیرون می‌آمدند و صورتش را می‌بوسیدند و برمی‌گشتند داخل. همه احساس گناه می‌کردند که چرا آن‌طور درباره‌اش فکر کرده‌اند ولی علیرضا به این بوسه‌ها هم توجه نمی‌کرد. همین‌طور می‌رفت و می‌آمد. داد می‌کشید. جیغ می‌زد. امرونی می‌کرد. «آن‌جا را باید بگیریم. این‌جا را باید پر کنیم. یک وقت از آن سمت نیابند جلو...» درحالی که فرمانده کس دیگری بود. متحول نشده بود. ادا هم در نمی‌آورد. خودش بود و خودش واقعا شجاع بود.

شجاعت تنها جلوی تانک و هلی‌کوپتر زیاد دوام نمی‌آورد. علیرضا شهید شد. خیلی‌ها شهید شدند؛ از زخم‌های کاری و معمولی. امدادگر نداشتیم و فاصله‌مان با عقبه زیاد بود و برگشتن زیر آن آتش، محال به نظر می‌آمد. مجروح‌ها روی زمین می‌ماندند و از خون‌ریزی یا ترکش‌های بعدی شهید می‌شدند. خبری هم از نیروی کمکی نبود. گیر افتاده بودیم و انگار تا لحظه‌ی مردن کاری جز انتظار از دست‌مان بر نمی‌آمد.

فرمانده هنوز محکم بود. یک لحظه آمد بالاسر ما که در سنگرهای تنگ‌مان چپیده بودیم ایستاد و به ترکی حرفی از امام حسین (ع) نقل کرد. یادم نیست چی بود اما تاثیرش را گذاشت و وقتی پشت‌بندش گفت برویم جلو، همه‌چیز را فراموش کردیم. بلند شدیم و زیر باران گلوله، دویدیم رو به جلو و همین‌طور دیوانه‌وار رفتیم و رفتیم و یک‌جایی آن‌قدر شلیک تیرها به سمت‌مان زیاد شد که چند نفری خودمان را انداختیم در شکافی که آب، کنار جاده درست کرده بود. سرم را که بلند کردم دیدم چیزی به دوشکا نمانده. کمی جلوتر، تک‌تیراندازی که چند ساعت قبل با آرپی‌جی رفت جلو، همان که پرسید «ضامنش کجاست»، ساکن و بی‌جان روی زمین دراز کشیده بود و با آرپی‌جی خالی، هنوز دوشکا را نشانه گرفته بود. پشت سرم را که نگاه کردم دیدم همه‌ی آن‌ها که با ما دویده بودند، یا تیر خورده‌اند یا افتاده‌اند و ما پنجاه متر از آخرین نفر جلوتریم.

چهار نفر بودیم. من و کشاورز میان‌سالی از روستاهای زنجان و یک آرپی‌جی‌زن با کمکش. آرپی‌جی‌زن دوتا موشک داشت که زد و فایده نکرد و نشست. تفنگ نداشتند و بعد از تمام شدن موشک‌ها هر دو بی‌کار شدند. آفتاب بالا آمده بود و عراقی‌ها ما را دیده بودند و بی‌امان شلیک می‌کردند. به بغل دستی‌ام گفتم اگر یک سرباز عراقی سینه‌خیز از روی جاده بیاید و کلتش را بگذارد بالای این شکاف، هر چهار نفر مجبوریم تسلیم شویم. بچه‌ها هم که دست‌کم پنجاه‌متر از ما عقب‌ترند. حداقل هر چند وقت یک‌بار بلند شویم و شلیک کنیم. قبول کرد. سیگاری تیری بود و یک نخ قاچاقی با خودش آورده بود. روشن کرد و وسط آن هول‌هول گذاشت گوشه‌ی لبش. گفتم الان چه وقت سیگار کشیدن است؟ گفت تا تو بزنی، تمام شده. بعدش من می‌زنم. گفتم باشد. تفنگ را گذاشتم روی رگبار و سعی کردم کل ماجرا را در ذهنم تصور کنم. فکر کردم حتما ما را موقع پریدن در شکاف دیده‌اند و منتظرند سر بلند کنیم. پس باید سریع بلند می‌شدم، می‌دیدم، هدف را پیدا می‌کردم، می‌زدم، می‌نشستم و همه‌ی این‌ها نباید بیشتر از چند ثانیه طول می‌کشید.

نفسم را در سینه حبس کردم و تا بلند شدم دیدم پانزده شانزده عراقی دارند می‌دوند به سمت ما. نشانه رفتیم و دستم را روی ماشه گذاشتم و دیدم که ریختند روی زمین. این‌که تیر خورده بودند یا فقط خیز رفته بودند، نه قابل تشخیص بود و نه زیاد اهمیتی داشت. سریع نشستم و زدم به پای رفیقم و گفتم بلند شو، دارند می‌آیند. سیگارش هنوز تمام نشده بود. گفت باشد و یک سنگینی زد و سیگار را گذاشت یک گوشه روی زمین که بقیه‌اش را بعد بکشد. تفنگ را گذاشت روی رگبار، بلند شد و افتاد. قبل از این‌که بتواند چیزی ببیند. قبل از این‌که حتی درست بایستد. من به اندازه‌ی دو فریم صورت خون‌آلودش را نگاه کردم و دیگر نتوانستم. آرپی‌جی‌زن وحشت کرده بود و کمکش داشت اشک می‌ریخت و سیگار هنوز برای خودش گوشه‌ی سنگر می‌ساخت. فکر کردم کارمان تمام شد؛ من که دیگر جرات بلند شدن و شلیک کردن ندارم. عراقی‌هایی هم که داشتند می‌آمدند، حداقل یکی‌شان جان به در برده و الان است که بیاید با یک نارنجک کارمان را بسازد.

بعد دیدم همان ناوای نترس آرپی‌جی‌زن دارد به سمت ما می‌آید. تقریبا همه‌جایش را پارچه بسته بود و همین که رسید به ما یک تیر دیگر هم به پهلویش خورد. افتاد توی سنگر و گفت نگران نباشید. چیزی نیست. الان می‌بندمش. الان درستش می‌کنم. بعد دیدم فرمانده‌ی دسته با پیشانی و دست بسته دارد به سمت ما می‌آید. رسید و خودش را انداخت توی شکاف و گفت شما این‌جا چه کار می‌کنید؟ چرا این‌قدر جلو آمده‌اید؟ گفتم نیم‌ساعتی هست گیر افتاده‌ایم. گفت نترسید. من پوشش می‌دهم، شما برگردید عقب. گفتم بلند شویم، می‌زنند. گفت خب بلند نشو، غلت بزن. دیدم خوب می‌گوید. او شروع کرد به شلیک و من شروع کردم به غلتیدن و عقب رفتن روی شیب شانه‌ی جاده و در حال چرخیدن به این فکر می‌کردم که حرکت را دقیق محاسبه کنم و موقعی بلند شوم که رسیده باشم به اولین سنگر و بتوانم سریع بپریم داخلش. تا سنگر حدود پنجاه متر فاصله بود. غلتیدم و غلتیدم و یک لحظه احساس کردم همین‌جاها باید باشد اما تا بلند شدم دنیا دور سرم چرخید. فکر همه‌جا را کرده بودم غیر از

مشکل گوش میانی که گاهی با سرگیجه‌های شدید سراغم می‌آمد.

برای عراقی‌ها لایب منظره‌ی مفرحی بود. مثل یک هدف احمق ایستاده بودم وسط و گلوله‌ها و ترکش‌ها از اطرافم رد می‌شد و در تصویر پانورامایی که دور سرم می‌چرخید، می‌دیدم که همه می‌گویند: «بیا... بیا.» و من نمی‌توانستم. می‌خواستم بروم سمت‌شان ولی شیب زمین مرا می‌کشاند به طرف مقابل. تلوتلوخوران رفتم و با صورت افتادم داخل گل‌ولای باتلاق و تمام چیزهایی که آویزان‌مان بود - بند حمایل، اسلحه، خشاب‌ها و جاشابی‌ها، نخ‌ها و ریسمان‌ها... - همه رفت توی گل و پیچید به هم. اول دست بردم توی گل که اسلحه را بردارم اما پیدا نمی‌شد. باران گلوله می‌بارید و بچه‌ها از پشت هی می‌گفتند ول کن بیا توی سنگر. بالاخره بی‌خیال اسلحه شدم اما همه چیز آن قدر به همه‌جا گیر کرده بود که نمی‌توانستم بلند شوم. نخ‌ها و ریسمان‌ها و اتصال‌ها و آویزها را با مکافات باز کردم و پریدم داخل سنگر. حواسم که جا آمد، دیدم نانوا و فرمانده و آریبی‌جی‌زن و کمکش هم برگشته‌اند. دیدم خیلی از بچه‌هایی که آخرین بار مجروح دیده بودم‌شان، شهید شده‌اند. دیدم پیرمردی در سنگر دراز کشیده و ساکت و آرام به آسمان نگاه می‌کند؛ گلوله شکمش را سوراخ کرده بود و همین‌طور ازش خون می‌رفت. یکی از بچه‌ها گفت برو از سنگر آخر، اسلحه بردار، پیرمرد را هم با خودت ببر. با این‌که توانش را نداشتم گفتم باشد اما تا خواستم بلندش کنم، گفت تو را به خدا به من دست نزن. جایم خیلی خوب است. هیچ دردی هم ندارم. انگار کلا از فضای اطرافش جدا شده بود. چون نمی‌توانستم بلندش کنم، ته دلم خوشحال شدم اما بقیه گفتند نه ببرش. این‌بار پیرمرد همه‌مان را قسم داد که بگذاریم آن‌جا بماند و دیگر کسی اصرار نکند.

از سنگر پریدم بیرون و چند قدم جلوتر دیدم یکی از بچه‌ها ترکشی به کنار سرش خورده. زخمش عمیق نبود اما موج گرفته بودش و همین‌طور تلوتلوخوران جلوی گلوله‌ها می‌رقصید. فکر کردم این‌یکی را می‌توانم نجات بدهم. سریع زیر بغلش را گرفتم و داشتم دنبال خودم می‌کشاندم عقب که یک خمپاره، چهار پنج متر جلوتر زمین خورد. پرتاب شدم آسمان و بعد با تمام وزن از پشت خوردم به زمین و صحنه با یک فیداوت سریع، سفید شد. بچه که بودم یک‌بار طناب تابی که به درخت چنار خانه‌مان بسته بودیم پاره شد و من با کمر خوردم زمین و چند لحظه احساس کردم توان تکان خوردن ندارم. آن‌جا یادش افتادم. نمی‌توانستم تکان بخورم ولی فکر کردم این هم مثل تاب است. الان درست می‌شود. الان ماهیچه‌هایم به کار می‌افتند. اما هرچه صبر کردم اتفاقی نیفتاد. هرچه چشم‌هایم را باز و بسته کردم، چیزی ظاهر نشد. سفیدی پاک و محض بود و بدنم را حس نمی‌کردم.

آخر فیلم خیلی دور، خیلی نزدیک، وقتی دکتر عالم توی ماشین زیر شن‌ها گیر افتاده و دیگر امیدی به نجات ندارد، هندی‌کم جلوی چشمش به عقب برمی‌گردد و فیلم‌های ضبط‌شده روی مانیتور کوچکش به نمایش درمی‌آید. مرور شدن زندگی برای کسی که خودش را نزدیک مرگ احساس می‌کند، ایده‌ی تازه‌ای نیست اما برای من یک وجه شخصی داشت. صبح آن روز، ۱۹ اسفند ۶۲، وقتی معلوم شد با یک دژ طرف‌ایم، وقتی دیدم بچه‌های گردان یکی‌یکی دارند شهید می‌شوند، وقتی فهمیدم ما قرار نیست جایی را بگیریم و فقط آمده‌ایم یک تیپ زرهی عراق را مشغول کنیم تا نیرو برسد، مطمئن شدم این‌جا آخر خط است. این‌جا زندگی تمام می‌شود. من در هفده‌سالگی تمام می‌شوم. در این‌ها شکی نداشتم. سوالم این بود که آن لحظه کی و چطور فرا می‌رسد؟ الان، که سنگر گرفته‌ام؟ الان، که دارم جلو می‌دوم؟ الان، که بلند شده‌ام شلیک کنم؟ الان، که دارم عین دیوانه‌ها دور خودم می‌چرخم؟ کی؟ چه شکلی؟ وقتی بی‌حرکت افتاده بودم روی زمین و جهان سفید بود و آسمان خیال برگشتن نداشت، یک لحظه با خودم گفتم آها! پس این شکلی است. احتمالاً همه‌چیز تمام شده و من بی‌خود تلاش می‌کنم. بی‌خود منتظرم که تصویرها برگردند و ماهیچه‌ها دوباره از اراده‌ی من فرمان ببرند. و همان موقع، فیلم روی پرده‌ی سفید افتاد.

من از بچگی دوست داشتم سینماگر شوم اما بعید می‌دانستم اتفاق بیفتد. در هنرستان، برق می‌خواندم که ربطی به هنر نداشت. بعضی از هم‌کلاسی‌هایم نقاشی می‌کردند یا سازی می‌زدند و من هیچ‌کدام از این ذوق‌ها را هم نداشتم. حتی قصه‌گوی خوبی هم نبودم ولی این‌ها چیزی از علاقه‌ام کم نمی‌کرد. راهنمایی که می‌رفتیم، در کلاس‌های مسجد، دو تا نمایش اجرا کرده بودم و همین‌قدر می‌دانستم که کارگردانی را بیشتر از بازیگری دوست دارم. بعد مجله‌ی فیلم درآمد که در زنجان فقط یک دکه در سبزه‌میدان آن را می‌آورد و من آخر ماه‌ها کارم این بود که از خانه هی پیاده بروم تا سبزه‌میدان و از صاحب این دکه بپرسم مجله‌ی فیلم آمده یا نه. دوست داشتم اولین نفری باشم که مجله را می‌خرم. صاحب دکه پیرمردی بود با عینک ته‌استکانی و گوش‌های سنگین که حتی وقتی داد می‌زد: «مجله‌ی فیلم»، نمی‌فهمید چی می‌گویم و مجبور بودم چندبار حرفم را تکرار کنم و این وسط گاهی مشتری‌های دیگر برایم توضیح می‌دادند که این‌جا فیلم نمی‌فروشند و من هم با افتخار می‌گفتم که شما نمی‌دانید و منظورم «مجله‌ی فیلم» است. وقتی مجله بالاخره دستم می‌رسید، دو روز خلوت می‌کردم و می‌نشستم به خواندن؛ از اول تا آخر و بعضی مطالب را دو سه‌بار. مثل خیلی‌های دیگر، برای من هم «فیلم» تنها روزنه به آن آرزوی دور و دراز بود.

آن‌جا روی خاک مجنون، اولین تصویری که از ذهنم گذشت این بود که مجله‌ی فیلم آمده و من نیستم که بخرم. فکر کردم پیرمرد دکه با خودش می‌گوید یکی بود می‌آمد این‌جا مجله‌ی فیلم می‌خرید، چرا دیگر نمی‌آید؟ بعد یادم آمد که پدرم سفره‌ی هفت‌سین خیلی برایش مهم بود و فکر کردم چند روز دیگر عید است و خانواده سر سفره نشسته‌اند و من نیستم. بعد

هنرستان مان یادم افتاد و جای من که سر کلاس خالی بود. همه‌ی این «نبودن»ها، همه‌ی این «خالی»ها یکی‌یکی از جلوی چشمم گذشت و ناگهان احساس کردم آماده‌ی مردن نیستم. احساس کردم هفده سال خیلی کم است. احساس کردم حتی اگر به هیچ‌کدام از آرزوهایم نرسم، اگر هرگز رنگ سینما و فیلم ساختن را نبینم، اگر یک آدم خیلی عادی و معمولی باشم ولی «باشم»، چقدر خوب است و ته دلم گفتم: «می‌شود یک فرصت دیگر به من بدهی؟» همه‌ی این‌ها شاید چند ثانیه طول کشید.

نور آمد، صدا آمد، تصویر آمد، در آسمان رد آریپی‌جی‌ها و خمپاره‌ها را دیدم و فهمیدم که زنده‌ام. یک نفر داشت داد می‌زد که حالت خوب است؟ جای دیگری هم مجروح شده؟ گفتم خوبم. نگاه کردم دیدم بازو و کمر و زانوی چپم ترکش خورده. جراحی بازو و کمر خیلی جدی نبود اما از زانویم به شدت خون می‌رفت. کمکم کرد هرطور بود بلند شوم و بعد گفتم تا پایت گرم است بدو. کسی نیست عقب ببرد. بدو و خودت را به یک جایی برسان و گرنه مثل بقیه می‌شوی. به کسی هم که قبل از خمپاره، زیر بغلش را گرفته بودم همین را گفتم. یک ترکش خورده بود و هوش و حواسش کمی سرجا آمده بود. گفتم نمی‌آیم. می‌فهمیدم دویدن خطرناک است. انفجارها آن قدر زیاد بود که اگر می‌خواستی سر هر کدام خیز بروی، باید کلا خیز می‌رفتی و دیگر نمی‌توانستی بلند شوی.

یک نگاه به مسیر انداختم و شروع کردم به دویدن. از یک جایی دیگر برای هیچ انفجاری خیز نمی‌رفتم. خون توی پوتینم جمع شده بود و شلپ‌شلپ می‌کرد ولی هنوز گرم بودم و درد زیادی احساس نمی‌کردم. نمی‌دانستم تا کجا می‌توانم ادامه بدهم و نمی‌دانستم آخر این مسیر، اگر به آخرش برسم، چه چیزی انتظارم را می‌کشد. شب قبل، بیشتر از ده کیلومتر پیاده آمده بودیم و واضح بود که نمی‌توانستم همه‌ی این راه را برگردم اما سعی می‌کردم به این‌ها فکر نکنم و فقط بدوم. شده بودم مثل دونده‌های مسابقه و توی راه هر کس از بچه‌ها مرا می‌دید می‌گفت: «بدو. تا می‌توانی بدو.» تنها راه برگشت همان بود و جلوتر چندتا مجروح دیگر هم اضافه شدند. بعضی تندتر می‌دویدند و بعضی کندتر و بعضی هم یک جایی توان‌شان تمام می‌شد و می‌ماندند. نمی‌دانم چقدر طول کشید، نمی‌دانم چقدر دویدم، شاید چهار کیلومتر، شاید پنج کیلومتر، اما درد یواش‌یواش بیشتر شد و بعد احساس کردم استخوان‌های زانویم دارد روی هم ساییده می‌شود. احساس کردم دیگر نمی‌توانم. احساس کردم الان است که از حال بروم. الان است که دنیا دوباره سفید شود.

و ناگهان او را دیدم. مثل یک فرشته با لباس بهداری سپاه نازل شد. گفت: «سید، چی شده؟» ولی منتظر جواب نماند. سریع مرا نشانده، پوتینم را باز کرد، خون‌ها را خالی کرد، شلوارم را پاره کرد و زیر آن آتش شدید، زانویم را بست. در تمام مدت قربان صدقه‌ام می‌رفت ولی من حتی یک کلمه هم نمی‌توانستم بگویم. فقط مات و مبهوت به چهره‌اش نگاه می‌کردم. به چهره‌ی سیدیحیی یوسفی.

در هندی‌ترین فیلم‌ها و کلیشه‌ای‌ترین حکایت‌ها هم نمی‌گنجد؛ که رفته باشی جنگ و مجروح شده باشی و خونین و بی‌رمق و بی‌پناه، در اوج استیصال و همسایگی مرگ، ناگهان برسی به رفیقی که در حقیقت بدی کرده‌ای و باعث اخراجش شده‌ای و او نوازشت کند و زخمت را ببندد و بعد با جثه‌ی نحیفش هیکل لخت و سنگین تو را کول بگیرد و ببرد بگذاردت پشت ماشین و بفرستد عقب و خودش نیم‌ساعت بعد شهید شود.

آتش آن قدر سنگین بود که ماشین‌ها نمی‌توانستند بایستند؛ می‌آمدند تا جایی و موقع دورزدن، مجروح‌ها می‌پریدند پشت‌شان. سیدیحیی مرا تا کنار ماشین‌ها برد و پرت کرد پشت یک تویوتا و بعد در گردوغبار پشت سرمان گم شد. دیگر ندیدمش. حتی نتوانستم از او تشکر کنم یا معذرت بخواهم. حتی نشد که بگویم خداحافظ. پشت تویوتا در راه برگشت، آن قدر به من احساس حقارت دست داد که داشتم دیوانه می‌شدم. توی گروهان، لابد به خاطر هیکلم فکر می‌کردند که آدم شجاعی هستم و حالا عکسش ثابت شده بود. با خودم عتاب می‌کردم که مگر بقیه مجروح نمی‌شدند؟ مگر زخم‌شان را نمی‌بستند؟ تو چرا مثل آن‌ها جراحی را نماندی؟ صحنه‌ی دویدنم را در آن وضعیت وحشت‌زده و عرق‌کرده با لباس‌های گلی و پای خونی تصور می‌کردم و با خودم می‌گفتم آن‌ها که مرا دیدند چه فکری کردند؟ و آن معامله‌ی احمقانه با خدا، که فقط بگذار «باشم». چرا فکرش از ذهنم گذشت؟ و آن گمان‌ها و داوری‌ها درباره‌ی علیرضا و سیدیحیی، که یکی آن‌طور از خودش شجاعت نشان داد و دیگری در بدترین لحظه به فریادم رسید. فکر کردم کاش یحیی آن لحظه آن‌جا نبود. کاش ندیده بودمش و شرمنده‌اش نمی‌شدم. ماشین تخت‌گاز در جاده می‌رفت و این فکرها دست از سرم بر نمی‌داشت. چقدر روی خودم حساب کرده بودم و چقدر آدم الکی‌ای از آب درآمده بودم.

ماشین ما را جایی که مثلا باند هلی‌کوپتر بود پیاده کرد و خودش به سرعت برگشت. آن قدر به طرف هلی‌کوپترها تیر مستقیم شلیک می‌شد که کسی نمی‌توانست به زخمی‌ها کمک کند و باید خودش، خودش را داخل هلی‌کوپتر می‌کشیدند. من هم به زحمت سوار شدم. پایم کاملا از کار افتاده بود و با کمترین تکانی ناله‌ام به هوا می‌رفت. هلی‌کوپتر بلند شد و چند لحظه بعد، دوباره زمین بود و آمبولانس و جاده‌ی اهواز و ایستگاه راه‌آهن و قطارپر از مجروح هلال‌احمر که در تاریکی شب، گردنه‌های لرستان را به سرعت می‌رفت. دو شب بود که نخوابیده بودم. توی کوپه، به عبور تند کوه‌ها از پشت پنجره خیره می‌شدم و

چشم‌هایم روی هم می‌افتاد اما ده دقیقه بعد از خواب می‌پریدم. کابوس جنگ می‌دیدم. کابوس اتفاقی که برایم افتاده بود. این‌که من همه را تنها گذاشتم و برگشتم.

ما را اراک پیاده کردند اما بیمارستان‌ها آن‌قدر پر بود که یک عصای زیر بغل دستم دادند و گفتند برو شهر خودت، معالجه کن. با اتوبوس مجروحان تبریز تا زنجان رفتم و ساعت یک نصف شب ۲۱ اسفند، سر کوچه‌ی سیدلر از اتوبوس پیاده شدم. نیم‌ساعت طول کشید تا برسم جلوی در خانه. درد داشتم و پیراهن و شلواوری که در اراک داده بودند، کفاف زمستان زنجان را نمی‌داد. زنگ را زدم و تا آقام از آن سر حیاط برسد، عصا را کنار گذاشتم و سعی کردم روی پای خودم بایستم که نترسد. در را که باز کرد گفت مجروح شدی؟ گفتم از کجا فهمیدی؟ گفت از لباس‌هایت. و تازه یادم آمد که پدرم مسؤول ستاد مجروحین زنجان است و هر روز به چند نفر از این لباس‌ها می‌پوشاند.

شب عید و لحظه‌ی تحویل سال را سر سفره و کنار خانواده بودم. صبح عید، صدوبیست شهید را در زنجان تشییع کردند. هم‌رزم‌های من بودند. همان‌ها که در حاشیه‌ی آن جاده، با دست خالی جلوی پاتک یک تیپ را گرفتند و شهید شدند. بچه‌های مجنون که من اشتباهی میان‌شان بر خورده بودم.

\* همشهری داستان - شماره 53  
اسفند ۱۳۹۳ و فروردین ۱۳۹۴